

فر فره سوخته

مریم ورپشتی - تهران

«مریم ورپشتی» با نوشتن داستان دو لایه و نو «فر فره سوخته» با پرش ذهنی از سکوی واقعیت، ما به ازای عمیقاً هنری و داستانی شده اتفاق یا اتفاق‌های ممکن را بر متن اضطراب، رنج و اندوه پوشیده و پنهان، باز آفرینی هنرمندانه کرده است. پستوانه قوی این نویسنده مجموع تجربه‌های غنی و چندین سوبه‌ای است که در کار، زندگی و مطالعه پیگیر دارد. از «مریم ورپشتی» چند داستان خوب و خواندنی و ماندگار در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

«فر فره خسته و غمگین بود. فر فره دلش شکسته بود...»

مدتی بود که این قصه، تمام فکر را اشغال کرده بود. همان طور که جلوی گاز بادمجان‌ها را پشت و رو می‌کردم به ادامه آن می‌اندیشیدم، اما هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسید.

کدو و گوجه‌ها داخل پلاستیک در حال پوسیدن بودند. خدا نکند آفاسری به تره بار بزند. شب پیش بعد از یک بگومگوی طولانی و بی‌نتیجه به خریدهایی که کرده بود توجهی نکردم. همین که دفتر را باز کردم مدتی به دنبال خود کار این در و آن در زدم حتی به مدادی به اندازه یک بند انگشت راضی بودم اما پیدا نکردم. صدای جلازولز ماهی تابه آمد. این بادمجان‌ها چه قدر زود به خشکی می‌نشینند؟ آخرین قطرات روغن را روی آنها خالی کردم. با شنیدن زنگ تلفن چنگال به دست گوشی را برداشتم. صدای بغض‌آلود مادر را شنیدم که گله می‌کرد:

چرا سری به من نمی‌زنی؟

ومن مثل همیشه بهانه آوردم. دستی به سر و گوش خانه کشیدم. جوراب‌های کثیف و پشت و رو شده را از پشت مبل و تلویزیون جمع کردم. در حین جمع‌آوری سه چهار تایی مداد و خود کار پیدا شد که با خوشحالی آنها را کنار ردیف کتابها و مجلات گذاشتم و با حسرت از کنار کپه آنها گذشتم.

«فر فره سالها بود برای دل این و آن چرخ می‌خورد، گاهی آنقدر چرخیده بود که دنیا پیش چشمش سیاه شده بود. او یک تکه خوب بود اما چرامثل بقیه نبود؟ سوالی بود که بارها از خودش پرسیده بود. بعضی که از مدتها پیش راه گلوئی فر فره را بسته بود کم کم با قطرات اشک به روی گونه‌اش چکید. ناگهان صدای گریه‌ای او را به خود آورد، صدای پسر کی تنها و غمگین که در جنگل گم شده بود. ردّ اشک روی صورت سیاه او دیده می‌شد. شاخه‌های پیچ در پیچ و در هم فرو رفته درختان تو منم مانع از رسیدن نور می‌شدند و جنگل هر لحظه تاریکتر می‌شد. شب از راه رسیده بود و سوز و سرما

بیشتر می‌شد. فر فره با دیدن پسرک که از سر مادرش را برهم می‌مالید و گریه می‌کرد همه چیز را فراموش کرد و با یک چرخ خود را به او رساند...»

دستکش‌ها را که از دستم بیرون کشیدم هنوز قطرات آب از ظرف‌ها به روی سینک ظرفشویی می‌چکید. خواستم چیزی را که به خاطر آورده بودم بنویسم؛ چشمم به هویج‌های خیس خورده داخل لگن پلاستیکی افتاد. از خیر نوشتن گذشتم. دستگاه آبمیوه‌گیری هویج‌ها را با لرزش و سرو صدا بلعید. ساعت می‌گفت چیزی به آمدن دخترم نمانده، اما من هنوز برنج را نپخته بودم. متاسفانه بعد از ظهرها اصلاً قادر به نوشتن نیستم از بس که این دختر با سر و صدا و تمرین سرودهای مدرسه تمر کم را برهم می‌ریزد و کلافه‌ام می‌کند. دوست دارم جلوی تلویزیون بنشینم و جیک نزنم.

وقتی یادم آمد فردا جمعه است خود را دلداری دادم. از این که دوستی را که قرار بود برای ناهار بیاید دست به سر کردم خوشحال بودم. اما ناگهان آه از نهادم برآمد، چون به خاطر آوردم مادر همسرم شب جمعه برای آرامش روح مادرش مجلس روضه برپا کرده. برای پیشگیری از حرف و حدیث‌های احتمالی باید حتماً سری به آنجایی زدم. بعد از خود پرسیدم: آیا سر زدن کافیهست؟

باد و طوفان نیمه شب بر گهای خشک پاییزی را در سراسر حیاط پخش کرده و گرد و غبار همه جا را پوشانده بود. حیاط را سری جارو زدم و به شمعدانی که بر گهایش رو به زردی می‌رفت آب دادم. به سراغ کتاب امانتی رفتم که توصیه شده بود آن را بخوانم، اما از آن چیزی سر در نیاوردم. بابوی سوختگی که به مشامم رسید به خاطر آوردم برنج را باز کرده‌ام. با عجله به آشپزخانه دویدم. همانجا با دیدن شفته‌ای که پخته بودم وارفتم.

بعد از ناهار با دخترم سری به مادرم زدیم. دم در شیشه آب هویج را به دستش دادم. از او خواستم به مجلس روضه بیاید. گفت:

حوصله مادر شوهرت را ندارم! اصرار نکردم و دوان دوان خود را به مجلس رساندیم. با این که مادر همسرم، زن با سلیقه و هنرمندی است اما برای من در آنجا که کار به اندازه کافی بود. میوه‌ها و شیرینی‌ها را در ظرف‌های پایه دار چیدم و فنجان‌ها را در سینی مرتب کردم. ساعت از چهار هم گذشت. اما خانمم گوینده نیامد. جمعیت هر لحظه بیشتر می‌شد و کم کم به آشپزخانه راه می‌یافت. شکر خدا، مادر همسرم در این مورد دل کسی را نشکسته و همه را دعوت کرده بود و من در لباس مشکی مشغول پذیرایی شدم. زن‌ها از این گوشه تا آن گوشه سالن نشستند بودند و از این در و آن در صحبت می‌کردند. یکی فامیل شوهرش را نفرین می‌کرد و دیگری از مشکلات مالی می‌گفت.

شب پیش داخل حیاط، وقتی شوهرم برای چندمین بار کپسول گاز را که با یک شیلنگ به کپسول سیاه پشت ماشین متصل بود بلند کرد و تکان داد، با ترس و لرز از او خواهش کردم این کار را نکنند. خسته بودم و عرق از سر و رویش می‌چکید. با عصبانیت گفت:

میگویی چی کار کنم؟ بنزین که نیست، جلوی گاز رو هم که گرفتن. ماشین باید با به چیزی روشن بشه یا نه؟

جوابش را ندادم. حتی سعی کردم توی صورتش نگاه نکنم چون خنده‌ام می‌گرفت. اطراف بینی و پیشانی‌اش بالک‌های پر اکنده، سیاه بود. با صدایی که از سنگینی کپسول، زیر فشار بود گفت:

بچه خرج داره...

در جوابش گفتم:

اشکال نداره، صر فیه جویی می‌کنیم.

بر گشت و با تعجب نگاهم کرد. پرسید:

جواب صاحبخونه رو چی بدهم؟

خوشبینانه گفتم:

عیب نداره به طوری می‌گذرونیم.

این بار بلندتر پرسید:

خرج مادر رو چی؟ از کجا بیارم؟

با این پرسش او به حالت تسلیم گفتم:

«اوخ اوخ! این یکی رو راست گفتی...» و

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و همین‌اورا بیشتر عصبانی کرد. توی این فکرها بودم و گوش‌هایم پراز همه‌خانم‌های میهمان بود که دید بالاخره خانم گوینده با دفتر و دستک و بلندگواز راه رسید. دستور داد برق‌ها را خاموش کنند. خانه تاریک شد و من در آن تاریکی به خانمی می‌اندیشیدم که به دیگران آموزش می‌داد چه طوره مرتبه کلمه‌ای عربی را در مُشت خود بگویند و به سمت همسر خود فوت کنند تا هر چه طلب کردند هیچ‌گونه مخالفتی نشنوند.

جلسه تمام شد. باز نهار و بوسه و خداحافظی کردم. ساعت نزدیک هشت بود. در حالی که از یادرد نمی‌توانستم بایستم به خانه رسیدم. آن شب خانه ما بوی هویج می‌داد. پاهایم را که از درد زق می‌کرد